

«یکی از من»

شادی منعم

تهران - ۱۳۹۵

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	شادی منعم
عنوان و نام پدیدآور	یکی از من / شادی منعم
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 053 - 2
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR :
رده‌بندی دیویی	: فا
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۳۰۳۵۶۹
تاریخ در خواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

«به نام خدایی که در این نزدیکی است...»

«به پدرم که هرچه دارم از اوست،

به مادرم که جانم از آن اوست.»

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

یکی از من

شادی منعم

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان:

چاپ اول: ۱۳۹۵

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-053-2

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

« فصل اول »

تکان دستی باعث شد تا چشمانم را از پسر بچه کوچکی که مشغول بازی با ماشینش بود بگیرم و به مهمانداری بدهم که لبخند بزرگی روی لبش کاشته و بسته‌ای را به سمتم دراز کرده بود. بدون اینکه هندزفری‌ها را از گوشم بیرون بیاورم، بسته را گرفتم و من هم یکی از همان لبخندهای مصنوعی را که در این سال‌ها خوب یاد گرفته بودم تحویلش دادم؛ از آن لبخندهایی که هیچ حسی پشتش نبود و صرفاً برای خالی نبودن عریضه زده می‌شد. کلاً حس خوبی نسبت به مهماندارها نداشتم. مخصوصاً وقتی با بی‌حوصلگی و کلی افاده به رویت لبخند می‌زدند و در مقابل خواسته‌ات پشت چشم نازک می‌کردند. البته در سفرهای خارجی به ندرت با این مسئله مواجه می‌شدم، اما هر بار که داخل ایران سفر کردم خبری از احترام به مسافر نبود و فقط به جایش مشت مشت عشوه و لبخندهای مصنوعی تحویل گرفتم. انگار نه انگار که کلی پول می‌گرفتند. البته که استثناهایی هم بود، اما اکثراً آن برخورد شایسته را به عنوان میزبان با مسافران نداشتند.

سرم را تکان دادم و نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم. وضعیت مهماندارها و تحلیل نوع رفتارشان در این لحظه آخرین دغدغه‌ام بود. نگاهی به ساعت انداختم و آن را با ساعت ایران تنظیم کردم. بعد از سال‌ها چیزی حدود پنج ساعت دیگر به کشور و شهرم می‌رسیدم؛ شهری که وقتی ترکش کردم، بی‌شبهت به یک مرده متحرک نبودم.

نفسم را با شدت فوت کردم و نگاهم را از پنجره کوچک به بیرون دوختم. دلم نمی‌خواست به آن روزی که رفتم و با خودم عهد کردم که دیگر برنگردم فکر کنم، اما مگر می‌شد؟ شش سال فرار کردم و سعی کردم همه آنچه را که در گذشته رخ داده بود در همان گذشته رها کنم. سعی کردم فراموش کنم، اما حالا می‌فهمم که فقط سر خودم را شیره مالیدم. آنچه بر من گذشته بود هرگز فراموش نمی‌شد. حالا هم نمی‌توانستم از واقعیت‌ها فرار کنم؛ باید با آنچه بر جا مانده بود روبه‌رو می‌شدم و تکلیف خودم با خودم و دیگران را مشخص می‌کردم. مگر برای همین برنگشتم؟ مگر برای پس گرفتن چیزهایی که متعلق به من بود و دیگران صاحب شده بودند برنگشتم؟ مگر برای گرفتن انتقام از کسی که زندگی من و سپیده را به گند کشیده بود، این همه راه را طی نکردم؟

همان روزی که داشتم می‌رفتم، می‌دانستم که بالاخره طاقتم تمام می‌شود و برمی‌گردم. روزی برمی‌گردم که تکه‌های شکسته‌ام را از روی زمین جمع کرده و بند زده باشم. گرچه هنوز هم ضعیف بودم و پشت این ظاهر جدید و محکم، دختری شکننده و دل‌رحم پنهان شده بود، اما این بار آمده بودم تا همه چیز را تمام کنم. این بار رحمی در کار نبود.

شش سال از روزی که رفته بودم می‌گذشت و حالا که برمی‌گشتم در عجب بودم چطور شش سال دوام آورده‌ام؟ شش سال! به ظاهر چیزی نیست و هنگام تلفظ یک ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد، اما فقط من و خدای من می‌دانیم که در این شش سال بر من چه گذشت! واقعا در این شش سال در فرسنگ‌ها دور از کسی که وجودش مهمترین سبب زندگی‌ام بود چطور دوام آورده بودم؟

صدای خلبان رشته افکارم را پاره کرد. نگاه متعجیبی به ساعت و

هوایی که تاریک شده بود نداختم. اصلا نفهمیدم این پنج ساعت چگونه گذشت. مثل همیشه در باتلاق خاطراتم غرق شده بودم و این بار وندادی نبود که دستم را بگیرد و بیرونم بکشد.

چند دقیقه بعد چرخ‌های هواپیما با شدت به زمین برخورد کرد و من بعد از شش سال پا روی خاک کشورم گذاشتم. گیج و منگ بودم وقتی از پله‌های هواپیما پایین آمدم و سوار اتوبوس شدم و تا در ورودی فرودگاه پیش رفتم.

همین که قدم به داخل فرودگاه گذاشتم پرتاب شدم به شش سال پیش... دختر جوانی را می‌دیدم که شانه‌هایش خم شده و به ستون پشت سرش تکیه داده بود. بی‌صدا اشک می‌ریخت. دختری که امیدش را، زندگی‌اش را باخته بود و همه چیز را تمام شده می‌دید. آن قدر محکم زمین خورده بود که فکر نمی‌کرد دیگر بتواند سرپا شود. تنها بود. در مانده بود. دلخور بود. داشت می‌رفت و با خودش عهد می‌کرد که هرگز برنگردد. با خودش می‌گفت دیگر چیزی در این شهر و دیار نمانده که او را به خودش پیوند بزند. هر چه دیده بود دروغ و نیرنگ بود، اما حتی همان لحظه هم می‌دانست که روح و قلبش را در این شهر جا می‌گذارد و می‌رود. می‌دانست روزی، روزی که با خودش کنار آمد، روزی که یاد گرفت بدون توجه به دیگران فقط به خودش فکر کند برای پس گرفتن همه چیزهایی که متعلق به او بود برخواهد گشت.

پوزخندی زد و به پاهای سنگین حرکت دادم. حال که شش سال گذشته... حالا که بر خلاف عهدی که با خودم داشتم برگشته‌ام، دیگر از آن من سابق اثری نمانده است. دیگر آن قدر از آن دختر بیست و چهار ساله احساساتی دور شده‌ام که گویا دارم از یک غریبه حرف می‌زنم.

امروز برگشته‌ام تا قلبی را که جا گذاشته‌ام پس بگیرم، نه خبری از فداکاری است نه رحم. من دیگر آن دختر احساساتی و فداکاری نیستم که جز خودم به همه کس فکر می‌کردم. منی که حاضر بودم از جانم بگذرم تا خاری به چشم آنهایی که دوست‌شان دارم نرود. حالا خودخواهم، مغرورم. حالا دیگر نمی‌توانند مرا بشکنند و له کنند. حالا این منم که آنها را نابود خواهم کرد. کسی در گوشه‌های پنهان دلم به من و حرف‌هایم پوزخند زد؛ آن کسی نبود جز، دختری بیست و چهار ساله که حالا فقط تصویری کمرنگ از او درونم باقی مانده و خاطره‌ای تلخ. به او توجهی نکردم و به سمت چمدان مشکی رنگم رفتم و آن را از روی ریل برداشتم. گذرنامه و پاسپورتم چک شد و به سمت خروجی به راه افتادم. جمعیت زیادی مقابلم قرار گرفته بودند که اکثرا دسته گل به دست داشتند و لبخند بر لب. چشم‌هایم با بیقراری میان جمعیت چرخید. می‌دانستم که امکان ندارد دیر کرده یا ساعت آمدنم را فراموش کرده باشد. سرم را به سمت چپ برگرداندم و چشمانم را ریز کردم و یکی یکی چهره‌ها را از نظر گذراندم تا بلکه بتوانم پیدایش کنم. نباید کار سختی می‌بود. مخصوصا با آن قد بلند و چهره اروپایی. داشتم یکی یکی همه را از نظر می‌گذراندم که صدای آشنا و رسایش از سمت راست به گوشم رسید:

— باده!

خاطره‌ای قدیمی در ذهنم جان گرفت و لبخند بی‌اراده مهمان صورتم شد. برگشتم و دیدمش که مثل همیشه شیک و مرتب با لبخندی حقیقی منتظرم ایستاده است. لبخند عمق بیشتری گرفت. او جزو معدود کسانی بود که لبخندهای واقعی‌ام را خرجش می‌کردم. خدایا! چقدر دلم برایش تنگ شده بود. من سه ماه دور از او چگونه دوام آورده بودم؟ چمدان نسبتا

سنگینم را روی زمین کشیدم و به سمتش رفتم. دلم می‌خواست جلو بروم و دستانم را محکم دور گردنش حلقه کنم. دلم می‌خواست به نحوی از شدت این دل‌تنگی کم کنم، اما تنها مقابلش ایستادم و به لبخندی که حالا کمرنگ شده بود اکتفا کردم. قبل از اینکه بتوانم زبان باز کنم گفتم:

— سلام. خوش اومدی.

زیاد مطمئن نبودم خوش آمده باشم، اما گفتم:

— مرسی.

— به موقع رسیدی.

— هوایما تاخیر نداشت.

دسته چمدان را گرفت و با دستش اشاره کرد:

— از این سمت.

لبخند بی‌هدفی زدم و پشت سرش به راه افتادم و سعی کردم دیگر به آن دختر بیست و چهار ساله فکر نکنم. حداقل برای چند دقیقه! از فرودگاه بیرون آمدیم و باد سرد دی ماهی در بدنم پیچید. هوای تهران هم سرد بود و سوزناک، اما به پای سرمایی که در برلین و مونیخ تحمل کرده بودم نمی‌رسید. سرم را بلند کردم و نگاهی به آسمانی که هیچ ستاره‌ای در آن پیدا نبود انداختم و نفس عمیقی کشیدم که سینه‌ام سوخت و به سرفه افتادم. خندیدم و گفتم:

— اینجا آلمان نیست بانو. اینجا باید تا جایی که می‌تونی نفس نکشی.

دلم برای بانو گفتنش ضعف رفت. اصلا فکر نمی‌کردم تا این حد محتاج حضورش باشم. من کی اینگونه به او سنجاق شده بودم که خودم هم بخاطر نداشتم؟ به سمت پارکینگ حرکت کردیم. چمدانم را در صندوق عقب جا داد و همزمان سوار شدیم. پرسیدم:

— همیشه این قدر آلوده ست؟! —

— نه در این حد. این چند روز خیلی شدید شده. امروز مجبور شدن مدارس رو تعطیل کنن.

حس گنگی داشتم. من از این شهر و کشور جز غم و رنج چیزی ندیده بودم، پس این چه حسی بود که وادارم می‌کرد بنشینم و به خاکش بوسه زنم؟ چرا این هوای آلوده برایم لذت بخش بود؟ این لبخند بی اراده و از ته دلم برای چه بود؟ هر چه که بود، می‌دانستم من عاشق ایرانم. هر چقدر هم زخم خورده باشم من عاشق مردمان این کشور بودم.

ماشین را روشن کرد و وارد خیابان‌های شلوغ تهران شد. نگاهم را به اطراف و مردمی که در حال رفت و آمد بودند دوختم. به ظاهر خیلی چیزها تغییر کرده بود؛ ساختمان‌ها بلندتر شده بودند. فضای شهر شلوغ اما مدرن‌تر شده بود و به تعداد روگذرها و زیرگذرها افزوده شده بود، اما در حقیقت همه چیز همان‌طور که رها کرده بودم مانده بود. هنوز هم مردم این شهر چهره عبوس و متفکر داشتند. هنوز هم بچه‌ها در این وقت شب مشغول دست‌فروشی بودند. هنوز هم مردم برای یک دقیقه زود رسیدن عجله داشتند و هنوز هم کسی قوانین رانندگی را رعایت نمی‌کرد. صدایش توجهم را جلب کرد:

— دلت تنگ شده بود؟

نمی‌دانم سوال او زیادی گنگ بود یا ذهن من درگیر. دلتنگ برای او؟ یا برای این شهر و آدم‌هایش؟ نگاه کوتاهی به سمتم انداخت:

— برای تهران... خیابوناش.

لبخند کم‌رنگی زدم. این مرد مرا از بر بود. سوال خیلی سختی بود کلافه، اما صادقانه گفتم:

— نمی‌دونم. من از اینجا هیچ خاطره خوشی ندارم، اما...

این اما در هوا معلق ماند و عاقبت او پرسید:

— سفر چطور بود؟

— مثل همیشه. فقط بدنم از پنج ساعت یه جا نشستن گرفته.

— الان می‌رسیم خونه استراحت می‌کنی.

سرم را تکان دادم و پرسیدم:

— دنیا خونه ست؟

— آره گفتم بیاد چون می‌دونستم طاقت نداری تا فردا صبر کنی.

کلا دو مرد در زندگی مرا خوب شناخته بودند؛ اولی از این شناخت به نفع خودش استفاده کرد که تا آخر عمرم فراموش نکنم چقدر احمق و ساده بوده‌ام و دومی به نفع خودم تا بلکه بقیه عمرم در آرامش بگذرد. گرچه این من جدید فکر نکنم به جز مرد کنار دستم برای کس دیگری آشنا باشد. حرفی روی دلم سنگینی می‌کرد، اما در گفتنش مردد بودم. نگاه کوتاهی به سمتم انداخت و زمزمه کرد:

— می‌شنوم.

این مرد که بود؟ از کجا آمده بود؟ زمینی بود آیا؟ لبخند زدم و گفتم:

— دلم برای ونداد هم تنگ شده بود.

با صدای بلند و از ته دل خندید:

— خوش به حال ونداد.

ونداد...! این اسم برای من با ارزش‌ترین کلمه‌ای به حساب می‌آمد که بشر اختراع کرده بود. ونداد بود که جرات برگشتن را در من زنده کرد. ونداد بود که در آن روزهای سخت که خودش هزار برابر من مشکل داشت به دادم رسید و دستم را گرفت و بلندم کرد. ونداد بود که به یادم